

## شما نجیب‌ترین مردم این جهانید



پس از انفجار کسی ندوید؛ کسی عقب‌گرد نکرد. انگار نه انگار که همین الان بغل گوششان موشک خورده است. یکباره، از دل همان گرد و غباری که بوی باروت می‌داد، صدای شعارها بلند شد؛ اما این بار نه مثل ۱۰ دقیقه پیش؛ این بار از ته حنجره‌ها.

پس از انفجار کسی ندوید؛ کسی عقب‌گرد نکرد. انگار نه انگار که همین الان بغل گوششان موشک خورده است. یکباره، از دل همان گرد و غباری که بوی باروت می‌داد، صدای شعارها بلند شد؛ اما این بار نه مثل ۱۰ دقیقه پیش؛ این بار از ته حنجره‌ها.

شما نجیب‌ترین مردم این روزگارید به گزارش اینکنا، عقربه‌های ساعت داشتند خودشان را به دوازده و نیم نزدیک می‌کردند. آسمان بارانی بود. توی دلم کمی استرس داشتم؛ تمام تلاشم این بود که خودم را به نماز جماعت دانشگاه برسانم اما فاصله ام تا درهای ورودی دانشگاه کم نبود. قدم‌هایم را تندتر می‌کردم، ولی هرچه جلوتر می‌رفتم، تراکم افراد بیشتر می‌شد. خیابان کیپ تا کیپ پر بود از جمعیت روزه‌داری که شانه به شانه هم راه می‌رفتند و همین، احتمال رسیدنم به خطبه اول نماز را هر لحظه کمتر می‌کرد.

فضای خیابان عجیب و غریب بود؛ از آن حالت‌های کلیشه‌ای و رسمی بعضی مراسم خبری نبود. هیچ بلندگوی مرکزی بزرگی مسیر را در دست نداشت. همه چیز کاملاً دلی و خودجوش جلو می‌رفت. هر کسی که احساس می‌کرد صدایش رساتر است و به قول معروف «رویش را داشت»، همان وسط خیابان میان دار می‌شد و شروع می‌کرد به شعار دادن.

زیباترین قسمت ماجرا، بچه‌ها و نوجوان‌هایی بودند که روی شانه پدرها یا روی سکوه‌های کنار خیابان ایستاده بودند و با همان صدای نیخته‌شان جمعیت را با خودشان همراه می‌کردند. یکی از این طرف فریاد می‌زد، چند صد نفر از آن طرف جواب می‌دادند؛ «مرگ بر آمریکا»، «مرگ بر اسرائیل»... همه چیز در یک ریتم تند و حماسی جلو می‌رفت که ناگهان همه چیز متوقف شد.

[صدای کرکننده ی انفجار] [ار]

صدا از دوردست نبود؛ وحشتناک نزدیک بود. با شتاب و دلهره به عقب برگشتم. حدسم درست بود؛ اصابت موشک. فقط با فاصله چند ده متر از ما، دقیقاً در ردیف ساختمان‌های حاشیه خیابان فرود آمده بود. در همان نگاه اول، تنوره سیاهی از دود را دیدم که از سقف ساختمان به آسمان زبانه کشید.

هنوز داشتم دود را نگاه می‌کردم که موج انفجار با تمام قوا به تمنان کوبید. این ضربه نامرئی برایم غریبه نبود و قبل‌تر هم در روزهای ابتدایی جنگ طعمش را چشیده بودم. موج انفجار شبیه یک مشت سنگین است که از قفسه سینه ات عبور می‌کند؛ قلبت برای کسری از ثانیه از حرکت می‌ایستد و بعدش با سرعتی جنون‌آمیز به تپش می‌افتد.

شاید فقط دو ثانیه از صدای انفجار گذشته بود که رگبار شروع شد؛ اما نه رگبار باران. از آسمان روی سرمان سنگ و آجر و ترکش می‌بارید. شدت پرتاب تکه‌های ساختمان به قدری زیاد بود که اصلاً فرصت نکردم دنبال پناهگاه بگردم. تنها کاری که در آن ثانیه‌های دلهره‌آور از دستم برآمد، این بود که پشتم را به محل اصابت کنم، سرم را بدزدم و دست‌هایم را حائل کنم تا سنگ‌ها حداقل به سر و صورتم نخورند.

باران سنگ که بند آمد، تازه توانستم کمر راست کنم. خاک روی لباس‌ها و صورت‌ها نشسته بود. برگشتم تا مردم را ببینم. راستش را بخواهید، به عنوان کسی که وسط یک انفجار گیر افتاده، منتظر دیدن هر چیزی بودم جز آن صحنه‌ای که دیدم.

قاعدتاً صدای موشک، آن هم از فاصله کم و موج انفجاری که آدم را پرت می‌کند، باید به جیغ، وحشت، دویدن، زیر دست و پا ماندن و فرار ختم شود. در یکی دو ثانیه اول که آوار روی سرمان می‌ریخت، یک بُهتِ سنگین و سکوت ترسناک کل خیابان را گرفت. اما به محض اینکه ترکش‌ها تمام شد، اتفاق عجیبی افتاد.

کسی ندوید. کسی عقب‌گرد نکرد. انگار نه انگار که همین الان بغل گوششان موشک خورده است. یکباره، از دل همان گرد و غباری که بوی باروت می‌داد، صدای شعارها بلند شد؛ اما این بار نه مثل ده دقیقه پیش. این بار از ته حنجره‌ها. خشمگین، پر از خون، پر از غیرت:

«الله اکبر»

«مرگ بر اسرائیل»

«هیئات من الذله»

زن و مرد، پیر و جوان، بدون اینکه هماهنگ کرده باشند، هم صدا شده بودند. انگار آن چیزی که در عمیق ترین جای وجود این آدم ها پنهان بود، با صدای این موشک رو آمده بود. نگاه می کردم به دست هایی که حالا محکم تر از قبل گره شده بود و به چشم هایی که از شدت نفرت از دشمن گرد شده بودند و زل زده بودند به سمت دود انفجار. ترسی در کار نبود. اصلاً ترسی وجود نداشت. هرچه بود، یک حماسه خالص بود که داشت جلوی چشم هایم اتفاق می افتاد.

در میان آن بلوای عجیب، نگاهم روی خانم هایی که با کودکانشان آمده بودند قفل شد. حیران مانده بودم از رفتارشان. با خودم می گفتم: «آخر چطور ممکن است؟ شما که مظهر لطافتید... کی و کجا یاد گرفتید که این طور شجاعانه، وسط بوی خون و باروت، رو به سمت انفجار بایستید و با صلابت شعار بدهید؟ از کجا یاد گرفتید که به جای پناه گرفتن با کودک هایتان این طور برای ماشین جنگی دشمن رجز بخوانید و به آن ها بفهمانید که ما تکان نمی خوریم؟»

آن ظهر، آن نماز جمعه ای که در مسیرش بودم و آن خیابان دودگرفته، برای من تبدیل به یک کلاس درس شد. وقتی در چشم های آن پیرمرد غبارگرفته و آن مادری که دست بچه اش را سفت گرفته بود اما یک قدم عقب نمی رفت نگاه می کردم، فقط یک جمله در ذهنم رژه می رفت. جمله ای که حالا، وقت نوشتن این گزارش، دلم می خواهد آن ها را با صدای بلند فریاد بزنم:

شما نجیب ترین مردم این روزگارید.